

ز گفتار دهقان یکی داستان

پیوندم از گفته باستان

(۱۵-۱۷۰-۲)

همی خواهم از دادگر یک خدای

که چندان بمانم به گیتی به پای

که این نامه شهریاران پیش

پیوندم از خوب گفتار خویش

(۹۰۰-۶۴-۶)

پیوسته

۱- خویش (نقیض بیگانه)، پیوند:

ز دهقان پرمایه کس را ندید

که پیوسته آفریدون سزید

(۶۶-۸۳-۱)

(مصراع دوم یعنی: که شایسته سزاوار

خویشی و پیوستگی با فریدون باشد)

نگه کردمی نیک هر سو بسی

ز پیوسته پیشم نبود کسی

(۷۳۵-۴۹-۳)

فربرز کاوشان پیشرو

کجا بود پیوسته شاه نو

(۱۴۶-۱۷-۴)

۲- چسبیده، مجاور، متصل:

زمینی که پیوسته مرز تست

بهای زمین در خور ارز تست

(۲۶۱-۲۴-۴)

پیوند (اسم از پیوستن)

۱- خویشی، بستگی، وصلت:

بدو گفت برگرد گرد جهان

سه دختر گزین از نژاد مهان

به خوبی سزای سه فرزند من

چنانچون بشاید به پیوند من

(۵۸-۸۲-۱)

۲- خویش، خویشاوند:

بسی خویش و پیوند ما برده گشت

بسی مرد نیک اختر آزاده گشت

(۱۱۳۲-۸۱-۴)

(ویس ۱۳۶-۴۷):

تو را از خان و مان و خویش و پیوند

جدا کرد و به دام بوری افگند

۳- سازش، نزدیکی:

تهمورث در جنگ با دیوان پیروز شده

است و:

ازیشان دو بهره به افسون ببست

دگرشان به گرز گران کرد پست

کشیدندشان خسته و بسته خوار

به جان خواستند آن زمان زینهار

که ما را مکش تا یکی نو هنر

بیاموزی از ماکت آید به بر

کسی نامور دادشان زینهار

بدان تا نهانی کنند آشکار

چو آزاد گشتند از بند او

بسجستند ناچار پیوند او

(۴۱-۳۸-۱)

نیشن به خسرو بیاموختند

دلش را به دانش برافروختند

۴- (اسم مصدر از پیوستن): سرودن، به

نظم درآوردن، منظوم ساختن:

یکی نامه بود از گه باستان

سخنهای آن بر منش راستان

چو جامی گهر بود و مثنو بود

طبايع ز پیوند او دور بود

(۱۰-۱۳۶-۶)



تا = تایی

(نقیض جفت)، یک، لنگه، فرد:

شبستان او را به خادم سپرد

از آنجا بگه رشته تایی نبرد

(۶۶۵-۲۰۴-۶)

(یعنی همانا یک نخ هم از آنجا با خود نبرد)

تاب (اسم از تابیدن، تافتن)

«یکی طاقت است - دیگر پیچ و تاب که در

رسن و زلف نیکوان باشد - دیگر فروغ

بود به آتش و برق - دیگر تبش گرمی

باشد. چنانکه عنصری همه را در سرغزلی

گوید: گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب

× گفتا ز بهر تاب تو دارم چنین به تاب -

گفتم نهی برین دلم آن تابدار زلف × گفتا

که مشک ناب ندارد قرار و تاب - گفتم که

تاب دارد بس با رخ تو زلف × گفتا که دود

دارد با تف خویش تاب» (لغت فرس)

۱- پیچ، چین، شکن:

رستم گفت و گوکنان دست اسفندیار را در

دست گرفته برای زورنمایی آن را

می فشارد:

همی گفت و چنگش به چنگ اندرون

همی داشت تا چهر او شد چوخون

همان ناخشن پر ز خوناب کرد

سپهد بروها پر از تاب کرد

(۷۶۳-۲۶۳-۶)

و در بیت زیر به معنی پیچیدگی:

چو صد سال بگذشت با تاج و تخت

سرانجام تاب اندر آمد به بخت

(۱۹۳-۷۴-۲)

(ناصر، ۱۵-۴۴):

تاب و نور از روی من می برد ماه

تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب

(منوچهری ۴):

به می خوارگان ساقی آواز داد

فکنده به زلف اندرون تابها

(مسعود، ۳۸):

دستهایم به رشته ای بستست

کش ندادست جز دو دستم تاب

(حافظ، ۳۱۶):

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم

طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

۲- توانایی، توان، نیرو، پایداری، طاقت:
چنین داد پاسخ بدیشان که من
نبینم کسی را بدین انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب
مرا رفت باید چو کشتی بر آب
(۳-۴۰-۵۸۵)
وگر گرز تو هست با سنگ و تاب
خندنگم بدوزد دل آفتاب
(۳-۲۴۱-۲۶۴۵)
اگر تاب داری به جنگش بگویی
وگر نه مبر اندرین آبروی
(۶-۵۱-۶۸۰)
(اسدی ۲۳۸-۲۲):
شهان را همه نیست پایاب اوی
چه داری تو با این سپه تاب اوی
(مسعود ۳۶):
به رزم آتش افروخته است خنجر تو
به پیش آتش افروخته که دارد تاب؟
۳- گرمی تب و تاب:
به نزدیک افراسیاب آمدند
پر از درد و تیمار و تاب آمدند
(۳-۱۹۱-۲۹۷۱):
همی رفت گشتاسپ پرتاب و خشم
دلی پر ز کین و پر از آب چشم
(۶-۱۲-۶۶)
از اسدی در وصف اسب (۲۲-۱۰):
چو موج از نهیب و چو آتش ز تاب
چو خاک از درنگ و چو باد از شتاب
(ویس ۱۱۴-۱۰۳):
گدازان شد تنم از بیم و امید
چو برف کوهسار از تاب خورشید

(مسعود ۳۲):

نه هیچ گردون با همت تو ساید سر
نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب
(حافظ ۴۲۵):
از تاب آتش می برگرد عارضش خوی
چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
۴- روشنایی، فروغ، نور:
(اسدی ۱۸۴-۲۸):
از آن گوهراں درهم افتاده تاب
جهان کرده روشن تر از آفتاب
(ناصر ۴۴-۱۶):
پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد
تا بماندم تافته بی نور و تاب
(ویس ۴۸۳-۲۸):
به روز انده گسارم آفتابست
که چون رخسار تو با نور و تابست
۵- اسم فاعل در ترکیب های: جهانتاب...
تاب آوردن:
در این بیت شاهنامه به معنی تابیدن (به
واژه تابیدن ۳ نگاه کنید)، ایستادگی و
پایداری کردن، مقاومت کردن:
رستم پس از پیروزی بر افراسیاب و دست
یافتن به توران زمین و گنج افراسیاب:
یکی طوس را داد زان تخت عاج
همان یاره و طوق و منشور چاج
ورا گفت هر کس که تاب آورد
وگر نام افراسیاب آورد
(۱۹۱-۲۹۳۸)
همانگه سرش را ز تن دور کن
از و کوه گسان را یکی سور کن

تابان

(صفت فاعلی از تابیدن به معنی
درخشیدن، پرتو افکندن)، روشن،
درخشان:
از آن لشکر خسته و بسته مرد
به خورشید تابان برآورد گرد
(۲-۳۴-۴۱۷)

تابش (اسم مصدر از تابیدن)

روشنایی، پرتو، گرما، سوز:
بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب
(۵-۲۳۸-۶۴)

تابنده (اسم فاعل از تابیدن)

روشن، درخشان:
جوانی به کردار تابنده ماه
نشسته بر آن تخت بر سایه گاه
(۲-۵۸-۱۳۴)

تابیدن

۱- روی گردانیدن، انحراف جستن،
اعراض کردن:
بدو [به ضحاک] گفت گر بگذری زین سخن
بتابی ز سوگند و پیمان من [اهرمن]
(۱-۴۵-۱۰۰)
نگر تا نتابی ز دین خدای
که دین خدا آورد پاک رای
(۱-۲۴۸-۱۶۴۰)

(ناصر ۳۴-۶):

گر بترسی ز تافته دوزخ
از ره طاعت خدای متاب
۲- چرخاندن، برگرداندن (روی، سر، دل)

از خشم، بیم، کین، نفرت، نافرمانی...
بریشان یکی بانگ بر زد به خشم
بتابید روی و بخوابید چشم
(۱-۱۶۲-۳۹۹)
چنین گفت لشکر به افراسیاب
که چندین سراز جنگ رستم متاب
(۴-۲۷۷-۱۰۶۵)

(رودکی - نفیسی ۳۳۳):

کسان که تلخی ز هر طلب نمی دانند
ترش شوند و بتابند رو ز اهل سؤال
(اسدی ۲۳۰-۸۱):
نتابم سر از رای تو اندکی
تن ما دو باشد دل و جان یکی
(حافظ ۷۶):

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست
۳- سر چرخاندن و به هر سو نگرستن:
چپ و راست هر سو بتابم همی

سرو پای گیتی نیابم همی
(۳-۱۵۳-۲۳۴۸)
۴- تابیدن (عنان): به سویی رهسپار شدن،
به سویی گراییدن:
چو تابند گردان ازین سو عنان
به چشم اندر آرند نوک سنان
(۲-۳۹-۴۸۴)

(اسدی ۲۳۱-۹۵):

کنون گر نتابید زی شه عنان
ز گفتن گرایم به گرز و سنان
۵- درخشیدن، پرتو افکندن:
... بپاید یکی شاه بیدار بخت

که باشد بدو فره ایزدی

بتابد ز دیهیم او بخردی

(۸-۴۳-۲)

درفش جفا پیشه افراسیاب

همی تابد از گرد چون آفتاب

(۵۱۶-۱۶۰-۲)

(ناصر ۱-۴۲۰):

بر دل و جان تو نور عقل بتابد

چون تو ز دل زنگ جهل را بزدایی

(ویس ۹۸-۴۵۶):

ولیکن گر تو ماه و آفتابی

نخواهم کز بنه بر من نتابی

۶- تاب آوردن، ایستادگی کردن،

شکبیدن، تحمل کردن:

به یکدست رستم که تابنده هور

گه رزم با او نتابد به زور

(۱۱۱-۶۹-۲)

نتابی تو تنها و گر ز آهنی

بسایدت سوهان آهرمنی

(۵۰۱-۱۰۳-۲)

(رودکی - نفیسی ۳۱۲):

او مرا پیش شیر بپسندد

من نتاوم [نتابم] برونشسته مگس

(اسدی ۱۵-۲۵۰):

شب تار و شبرنگ در زیر من

که تابد بر گرز و شمشیر من؟

(ویس ۶۷-۳۱۱):

به دل با درد هجرانم نتابی

چو بازایی مرا دشوار یابی

۷- گداختن: گرم و داغ شدن:

(ناصر ۹-۳۴):

ز آتش حرص و آز و هیزم مگر

دل نگهدار و چون تنور متاب

تات:

مرکب از تا + ت [ضمیر مفعولی دوم

شخص مفرد]: تاترا:

تو را بارگی دادمی ای جوان

بدان تات بردی بر پهلوان

(۱۵۲۷-۱۰۷-۴)

چو کارت چنین گشت زنه‌ار خواه

بدان تات زنده برم نزد شاه

(۲۰۰۴-۲۰۲-۵)

تاختن

(بجز معنی‌های معروف) هجوم کردن،

تاخت آوردن، جنگیدن:

[کیست] خریدار این جنگ و این تاختن

به خورشید گردن برافراختن

(۵۰۸-۴۰-۲)

(تاریخ سیستان ۱۷۵): پس حمزه به تاختن

حرب بن عبیده رفت و حرب کردند.

(ویس ۶۵-۴۹۲):

به رامین تاخت چون شیر دژآگاه

بزد شمشیر بر تارکش ناگاه

تارک (به فتح سوم)

این واژه را فرهنگ‌ها، از لغت فرس اسدی

و صحاح الفرس گرفته تا برهان قاطع و نیز

لغت شهنامه عبدالقادر فقط به معنی «فرق

سر، میان سر آدمی» نوشته‌اند. در صورتی

که سخنوران به معنی مطلق سر آدمی و

حیوان و اشیاء یا بخش برین هر چیز به

کار برده‌اند:

یکی تاج زرین نگارش گهر

نهاد از بر تارک زال زر

(۱۴۲۸-۲۳۲-۱)

یکی کاخ بد تارک اندر سماک

نه از دسترنج و نه از سنگ و خاک

(۱۲۲-۱۴۳-۱)

(مراد آشیانه سیمرغ است.)

در بیت زیر سخن از اسب اسفندیار در

میان است:

به یالش همی اندر آویختند

همی خاک بر تارکش ریختند

(۱۵۶۶-۳۱۵-۶)

(منوچهری ۲۹):

برداشت [زمستان] تاج‌های همه تارک سمن

برداشت پنجه‌های همه ساعد چنار

(ویس ۶۵-۴۹۲):

به رامین تاخت چون شیر دژآگاه

بزد شمشیر بر تارکش ناگاه

(ویس ۶-۶۱):

قصب پوشیده رومی کوه اروند

کلاه قاقم از تارک بیفگند

(حافظ ۴۸۸):

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای

دست قدرت‌نگر و منصب صاحب جاهی

تاره

۱- (نقیض روشن)، تار، تاریک، تیره:

مرا روز روشن بود تاره شب...

(۹۲-۸۴-۱)

۲- تار، رشته‌هایی که به درازی پارچه یا

قالی قرار دارند، (نقیض پود):

ز تنگی چنان شد که چاره نماند

سپه را همی پود و تاره نماند

(۲۴-۴۴-۲)

تاری

۱- تیرگی:

شما را کنون گر دل از راه من

به گزی و تاری کشید اهرمن

(۲۸۷-۹۶-۱)

۲- تیره، تاریک:

جهان گشت تاری سراسر زگرد

ببارید شنگرف بر لازورد

(۶۱-۳۰-۲)

(دقیق ۱-۸۳-۲۶۵):

چنان بر داوندن باره بر آب

که تاری شود چشمه آفتاب

(ویس ۱۴-۵۳):

زکین جویی شده چونان بی‌آزم

که در چشمش جهان تاری بد از شرم

(منوچهری ۱۲):

شمع تاری شده را تانبری اطرافش

برنیروز و چون زهره زهرا نشود

تاز

(اسم فاعل مرخم به معنی تازنده، در

ترکیب‌هایی مانند: سپه‌تاز، تندتاز، نیک

تاز، تیزتاز...)

۱- به معنی تاخت آورنده [از تاختن به

معنی تاخت آوردن، حمله و هجوم

کردن]، حمله و هجوم‌کننده:

ورازاد بدنام آن پهلوان

دلیر و سپه‌تاز و روشن روان

(۲۶۶۰-۱۷۴-۳)

۲- به معنی دونده [از تاختن به معنی دويدن]:

... سپهبد برانگيخت آن تندتاز

(۴۹-۳۰۴-۴)

۳- به معنی نیکوپرواز، تیزپرواز:

ز مرغان مر آن راکه بد نیک تاز

چو باز و چو شاهین گردنفرز

(۱۳-۳۶-۱)

بیاورد و آموختن شان گرفت

جهانی بدو مانده اندر شگفت

تازان

۱- (قید و صف از تاختن) در حال تاختن:

خود و دو هزار از یل نامدار

رسیدند تازان بر آن مرغزار

(۱۱۰-۳۰۸-۴)

۲- (صفت فاعلی از تاختن) تازنده:

(دقیقی ۶-۸۹-۳۴۴):

به پیش افگند اسب تازان خویش

به خاک افگند هرک آیدش پیش

تازیان

۱- (قید و صفت از تاختن): تاخت‌کنان،

بشتاب، دوان دوان:

بفرمود تا نوذر نامدار

شود تازیان پیش سام سوار

(۱۶۶-۱۴۷-۱)

۲- جمع تازی به معنی عرب، عرب‌ها.

تاش

مرکب از تا + ش [ضمیر مفعولی سوم

شخص مفرد]، تاورا، تا آن را:

(دقیقی ۶-۶۸-۴۵):

جهان‌آفرین گفت بپذیر دین

نگه کن برین آسمان و زمین

که بی خاک و آبش برآورده‌ام

نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام.

تافتن = تاییدن

۱- سرپیچی کردن، روی گرداندن (بر اثر

خشم، بیم، کین، نفرت...):

کسی کو ز فرمان یزدان بتافت

سراسیمه شد خویشتن را نیافت

(۱۰۷۱-۷۰-۳)

ز کاوس کی روی برتافتند

در کهتری خوار بگذاشتند

(۳۱-۱۲۹-۲)

(اسدی ۵۵-۲۲۸):

چو نیمه است تنها زن، ارچه نکوست

دگر نیمه‌اش سایه شوی اوست

اگر مامت از شوی برتافتی

چو تو شاه فرزند کی یافتی

۲- درخشیدن، پرتو افکندن:

[فریدون] ببالید بر سان سرو سهی

همی تافت زو فر شاهنشهی

(۱۰۸-۵۷-۱)

همی تافت از آن تخت خسرو چو ماه

ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه

(۳۶۱۵-۲۳۸-۳)

(اسدی ۳۲-۳۲۳):

گلی بد که شب تافتی چون چراغ

به روزی دوره بشکفیدی به باغ

۳- تاب آوردن، تحمل کردن، تاب و توان

داشتن:

زمین آن سپه را همی برنتافت

بر آن بوم کس جای رفتن نیافت

(۳۱-۳۷۵-۶)

ز گوهر که پرمایه تر یافتند

ببردند چندانک برتافتند

(۳۲۴۰-۲۱۲-۳)

(یعنی آنقدر که زور و نیرو، و تاب و توان

داشتند گوهر با خود بردند)

۴- گراییدن، روی آوردن، شتابیدن:

اهریمن به ضحاک گوید:

بدو گفت گر سوی من تافتی

ز گیتی همه کام دل یافتی

(۱۲۱-۴۶-۱)

به پاسخ نکوهش بسی یافتم

بدینسان سوی پهلوان تافتم

(۴۷۶-۲۳۹-۴)

تافته (اسم مفعول از تافتن)

۱- گداخته، گرم و داغ شده:

اگر نیستم من ستم یافته

چو آهن به کوره درون تافته

(۹۷۹-۲۹۳-۵)

(اسدی ۳۷-۱۰۸):

جهان ز آتش تیغ‌ها تافته

دل که ز بانگ یلان کافته

(اسدی ۶-۱۸۸):

چو باران نبودی جگر تافته

بدندی، لب از تشنگی کافته

۲- آسیب دیده، کوفته، آزرده، برآشفته:

خزروان دوان با عمود و سپر

یکی تاختن کرد بر زال زر

عموی بزد بر بر روشنش

گسسته شد آن نامور جوشنش

چو شد تافته شاه زابلستان

برفتند گردان کابلستان

(۳۹۶-۳۲-۲)

(ترجمه تفسیر طبری ۷۰): پس خدای

عزوجل خبر داد موسی را از حال قومش.

گفت: سامری گوساله‌ای ساخت از

زر، و قوم تو برگشتند و گوساله پرست

شدند، و او را سجده بردند. موسی از آن

سخن تافته شد و گفت...

(ترجمه تفسیر طبری ۱۳۰): و آدم تافته

شد از بهر آنکه از مؤانست فریشتگان بیوفتاد.

(تاریخ سیستان ۲۴۹): چون موسی

(ظاهرأ چون موفق - یادداشت بهار)

به بغداد آمد و شنید که عمرو با

احمدبن عبدالعزیز بر چی کرد (یعنی چه

کرد - یادداشت بهار) و به اهواز آمد و مال

آن بستد، تافته گشت...

تال و مال = تار و مار

تهمتن به زاوستانست و زال

شود کار ایران کنون تال و مال

(۶۰۰-۱۵۴-۴)

شد از بی‌شبانای رمه تال و مال

همه دشت تن بود بی‌دست و یال

(۱۳۴۷-۲۹۶-۴)

تاو = تاب

زور، نیرو، توانایی:

چو بینند تاو بر و یال من

به جنگ اندرون زخم گوپال من

(۵۰۶-۱۰۳-۲)

چرا کرده‌ای نام کاوس کی

که در جنگ نه تار داری نه پی
(۲-۲۲۰-۶۵۰)

تباہ = تبه

۱- نابود، هلاک:

نشایدش کردن به خنجر تباہ

بدینسانش زنده برم نزد شاه
(۴-۳۰۳-۴۲)

چو رستم به دست تو گردد تباہ

نیابد سپهر اندر این مرز راه
(۴-۲۸۴-۱۱۶۳)

چو فرزند و داماد او را به رزم

تبه کردی، اکنون میندیش بزم
(۴-۵۲-۹۶۳)

بسی شیر و دیو و پلنگ و نهنگ

تبه شد به چنگم به هنگام جنگ
(۲-۲۳۱-۸۰۳)

۲- خراب، ویران:

درنگ آوری کار گردد تباہ

میاسا و اسب درنگی مخواه
(۶-۵۸-۷۹۳)

(دقیقی ۶-۷۶-۱۶۳):

بسیام پس نامه تا چندگاه

کنم کشور را سراسر تباہ

هر آن بوم و برکان نه آباد بود

تبه بود و ویران ز بیداد بود
(۴-۱۲-۶۷)

گر آنست رستم که مازندران

تبه کرد و بستد به گرز گران
(۴-۲۸۶-۱۱۹۳)

۳- فاسد، ضایع:

رستم درباره گرسوز، که افراسیاب را از
راه در برد و به کشتن سیاوش واداشت،
گوید:

کسی کو دل و مغز افراسیاب

تبه کرد و خون راند برسان آب
(۴-۲۱۵-۱۰۷)

(دقیقی ۶-۷۴-۱۳۷):

شنیدم که راهی گرفتی تباہ

مرا روز روشن بکردی سیاه
(اسدی ۱۶۸-۶۹):

[خدا] ز خون تبه مشک بویا کند

ز خاک سیه جان گویا کند
تبش = تابش (اسم مصدر)

گرمی، گداز، حرارت:

دهنشان همی از تبش مانده باز
به آب و به آسایش آمد نیاز
(۵-۱۲۹-۷۶۹)

تپنچه = تپانچه

با دست به صورت زدن، سیلی:

ز گفتار هر دو پشیمان شدند
به رخسارگان بر تپنچه زدند
(۹-شیرویه ۳۴۶)

تپیدن (بر تپیدن)

برجستن، لرزیدن، به جنب و جوش
افتادن، بی آرام شدن:

سخن چون به گوش سپهبد رسید
ز شادی دل اندر برش بر تپید
(۲-۵۹-۱۷۱)

(این واژه در فهرست ولف نیامده است)

تخت

۱- تخته، تکه، پارچه، قواره:

ز دینار وز مشک و دیبا سه تخت
همی برد پیش اندرون نیکیخت
(۶-۱۹۵-۵۱۱)

۲- گاه، تخت شاهان:

چو بنشست بر جایگاه مهی
چنین گفت بر تخت شاهنشهی
(۱-۱۷)

تخم = تخمه (با پیش اول)

نژاد، اصل، نسب:

ز تخم فریدون مگر یک دو تن
برد جان ازین بی شمار انجمن
(۲-۲۱-۲۴۴)

بدین کاین شیردل رستمست

جهانگیر و از تخمه نیرمست
(۴-۲۲۵-۲۵۴)

(اسدی ۴۳۰-۱۴):

بزرگیست در بلخ بامی سرست

مرا نیز در تخمه هم گوهرست
(ویس ۴۹-۷۵):

بدارم نیز ویرو را چو فرزند

کنم با وی ز تخم خویش پیوند
(سیاست‌نامه ۱۱۸): رسم تخمه سامانیان
بود که...

تذرو (به فتح اول و دوم و سکون سوم)

قرقاول:

به بالا به کردار آزاد سرو

به رخ چون بهار و به رفتن تذرو
(۱-۵۵-۲۹۶۰)

تراک (به فتح اول)

اسم صوت، صدای شکستن یا شکافتن
چیزی، خروش رعد:
همانگه به فرمان یزدان پاک
از آن باره دژ برآمد تراک
(۳-۲۴۵-۳۷۱۸)

تو گفستی که رعدست وقت بهار

خروش آمد از دشت وز کوهسار
ترجمان (تازی)

۱- مترجم، مفسر، گزارنده:

نشست از بر زین سپیده‌دمان
چو شیر ژیان با یکی ترجمان
(۵-۱۱۱-۴۴۳)

بسیامد به نزدیک ایران سپاه

پر از جنگ دل سر پر از کین شاه
۲- به معنی مجازی: پیک، پیامبر،
یاری‌کننده:

ز ترکش برآور کمان مرا

به کار آور آن ترجمان مرا
(۵-۳۳۲-۱۹۴)

ترسا (به فتح اول و سکون دوم)

مسیحی:

چو از دور ترسا بدید آن سپاه
برفتند پویان به بیراه و راه
(۹-پرویز ۱۰۴۱)

* ترسکار

پارسا، پرهیزگار.

یکی جامه ترسکاران بخواست

بسیامد سوی داور داد راست
(۳-۱۳۸۹)

توف (بر وزن برف)

«چیزی باشد بر مثال کشک... حکیم انوری گفت: توف عدو ترش نشود زانکه بسخت او x گاو یست نیک شیر ولیکن لگدزنست» (صحاح) «کشک سیاه باشد و آن را به ترکی قراقروت خوانند» (جهانگیری - برهان) جهانگیری همان بیت را که در صحاح آمده شاهد آورده است: [مسیح] یکی بینوا مرد درویش بود که نانش ز رنج تن خویش بود جز از ترف و شیرش نبودی خورش فزونیش رخبین بدی پرورش (۹ پرویز ۱۴۶۶)

توفند (بر وزن فرزند)

«سخن بیهوده باشد، فرخی گفت: با هنر او همه هنرها یافه x با سخن او همه سخنها ترفند» (لغت فرس) «محال و دروغ» (صحاح) - «تزویر و دروغ و بیهوده و مکر» (جهانگیری - رشیدی - برهان): ... زمانه پر از بند و ترفند گشت (۵-۲۴۸-۲۱۹)

(اسدی ۲۱۱-۱۶)

بسی چاره‌ها جست و ترفند کرد سرانجام پنهان یکی بند کرد (ناصر ۱۱۰-۲۰):

نخستین پند خودگیر از تن خویش و گرنه نیست پندت جز که ترفند

توکش = تیرکش

تیردان. در شاهنامه ترکش به معنی

کماندان، قربان نیز بکار رفته است:

ز ترکش برآور کمان مرا
بکار آور آن ترجمان مرا (۳۳۲-۱۹۴)
(در فهرست ولف تنها به معنی تیردان آمده است)
ترک (با کاف پارسی - در فرهنگ‌ها معمولاً با کاف تازی آمده است)
کلاه خود (تازی: مغفر):
همی گرز بارید بر خود و ترک
چو باد خزان بارد از بید برگ (۲-۱۲۰-۸۰۴)
زره در بر و بر سرش بود ترک
دل ارغنده و تن نهاده به مرگ (۳-۲۱۳-۳۲۶)

(اسدی ۲۹۹-۵۸)

به سر بر شده خاک و خون خود و ترک
به کف تیغشان گشته منشور مرگ
تونیج (با پیش اول و فتح دوم)

میوه درخت بالنگ، نوعی از مرکبات:

می آورد و نار و ترنج و بهی
زدوده یکی جام شاهنشهی (۵-۷-۲۱)

توتک (به فتح اول و دوم)

اسم صوت صدای زه کمان هنگام تیراندازی، صدای به هم خوردن شمشیر و مانند آن. «ترنگ دو معنی دارد: اول زخم دوم آواز زه کمان باشد» (صحاح):
ز زخم تبرزین و از بس ترنگ
همی موج خون خاست از دشت جنگ (۲-۱۴۸-۳۳۴)

و در این بیت دقیقی ترنگ با خنگ (به

کسر اول) قافیه شده است (۶-۸۸-۳۳۹)

به گوش اندر آید ترنگا ترنگ

هوا پر شده نعره بور و خنگ

تریاک

پازهر، پادزهر، ضدزهر، داروی زهر:

که این آشتی جستن از بهر چیست

نگه کن که تریاک این زهر چیست (۳-۵۶-۸۴۷)

ز گیتی مرا شور بختیست بهر

پراگنده بر جای تریاک زهر (۴-۱۶۸-۸۴۱)

(حافظ ۳۰۰):

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم

و گر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

تش (به فتح اول)

آتش:

ز رستم دل نامور گشت خوش

نزد نیز بر دل ز تیمار تش (۶-۳۱۹-۱۶۳۲)

(رودکی - نفیسی ۶۹۴):

رخ اعدات از تش نکبت

همچو قیر و شبه سیاه آمد

تشویر (بر وزن تزویر - تازی)

شرمساری، شرمندگی:

فرو ماند کاوس و تشویر خورد

از آن نامداران روز نبرد (۲-۱۵۵-۴۳۸)

(ویس ۳۰۱-۱۱۶):

گهی چون لاله شد رویش ز تشویر

گهی چون زعفران و گاه چون قیر

تف (به فتح اول، اسم از تفتن)

گرمی، داغی:

همی جوشن اندر تنش بر فروخت

همی تف تیغش زمین را بسوخت (۲-۱۱۸-۷۷۱)

سیاوش به پیش جهاندار پاک

بسیامد بمالید رخ را به خاک

که از تف آن کوه آتش برست

همه کامه دشمنان گشت پست (۳-۳۷-۵۲۳)

(اسدی ۴۷۵-۷۸):

بلند آتش مهرگانی بساخت

که تفش ز خرچ اختران را بتاخت

(ناصر ۴۷۰-۱۴):

گهی ز سردی نجم زُجل همی فسری

گهی ز شمس و تف صعب او همی نفسی

تفت (صفت از تفتن)

گرم، با جنب و جوش، تند و تیز، بشتاب:

سر ماه سام نریمان برفت

سوی سیستان روی بنهاد تفت (۱-۲۳۴-۱۴۵۱)

ز نزدیک گودرز کشواد تفت

سواری به نزد فربرز رفت (۴-۱۸۳-۱۰۷۳)

(اسدی ۲۲۹-۶۸):

خبر یافت بازارگان کو برفت

به پدرود کردنش بشتافت تفت

(اسدی ۸۲-۶۲):

بسیامد کنون تا سراپرده تفت

یلان را همه کشت و افگند و رفت

تفتن

گداختن، گرم و داغ شدن:

چو از روز رخسند نیمی برفت

دل هر دو جنگی ز کینه بتفت

(۳۶۶-۳۱-۴)

تفته (اسم مفعول از تفتن)

گداخته، گرم و داغ:

تن پیلوارش چنان تفته شد

که از تشنگی سست و آشفته شد

(۳۱۷-۹۳-۲)

فرود آمد از باره شد نزد اوی

بر آن خاک تفته کشیدش به روی

(۱۹۴۵-۱۹۸-۵)

(ویس، ۷۳-۳۳۳):

لبش بود از برون چون لاله خندان

شده دل زاندرن چون تفته سندان

تفسیدن

بسیار گرم و داغ شدن:

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت

به کردار آهن بتفسید دشت

(۱۹۳۵-۱۹۸-۵)

(ناصر، ۱۴-۴۷۰):

گهی زسردی نجم زحل همی فسری

گهی ز شمس و تف صعب او همی تفسی

(مسعود ۲۱۲):

که بجوشد بر تو در جوشن

که بتفسد سر تو در مغفر

تگاپوی = تگاپوی

مركب از تگ: [دو] + الف واسطه + پوی:

[بشتاب رفتن]: آمد و شد بشتاب،

جست و جوی بسیار، کوشش فراوان:

رهاند مرا زین غمان دراز

تو را زین تگاپوی و گرم و گداز

(۱۰۳۲-۶۸-۵)

تگ (به فتح اول)

دو (دویدن):

فرو ماند اسپان جنگی ز تگ

که گفتی به نشان نجنید رگ

(۱۹۳۴-۱۹۸-۵)

(اسدی، ۱۲۴-۲۰۸):

چو گیرد تگ باد و ابر ابرشم

سزدگر شود ماه ترکش کشم

تگاور

مركب از تگ: [دو] + آور [اسم فاعل

مرخم از آوردن = آورنده]: دونده، تیزدو،

اسب تیزدو:

هیون تگاور برانگیختند

به فرمانبران بر درم ریختند

(۱۵۲۴-۲۳۹-۱)

(ویس، ۵۳-۲۲):

پس آنکه از تگاور شد پیاده

میان بسته، زبان و لب گشاده

تگ آوردن

دویدن:

به بالین رستم تگ آورد رخش

همی کند خاک و همی کرد پخش

(۳۵۷-۹۵-۲)

تگین (به فتح اول):

پهلوان (غیاث)، دلیر و دلاور، و در ترکیب

برخی نام‌های ترکی آید:

بفرمود تا جهن رزم آزمای

رود با تگینان لشکر زجای

(۷۵۳-۲۸۰-۵)

(دقیقی ۱۰۴-۷۲-۶):

تگینان لشکرش را پیش خواند

شنیده سخن پیش ایشان براند

(ناصر ۵-۴۶۹):

خاتون و بگ و تگین شده اکنون

هر ناکس و بنده و پرستاری

تل (به فتح اول)

انبوه «هر چیز که بر روی هم ریخته

خرمن کرده باشند» (برهان):

تلی هر سوی مرغ و نخچیر بود

اگر کشته گر خسته تیر بود

(۴۸۸-۱۵۸-۲)

تموز (به فتح اول)

نام ماه اول تابستان:

نبودی تموز ایچ پیدا ز دی

هوا عنبرین بود و بارانش می

(۳۶۶-۱۵۱-۲)

تن (به فتح اول)

کس، شخص، نفر:

باید تنی چند بیدار دل

که بپندد با ما بدینکار دل

(۹ پرویز ۱۲۱۱)

تن آسان

آسوده، تندرست، بی‌رنج و سختی، با

آسایش و رفاه:

هراسانم از رستم تیز چنگ

تن آسان که باشد به کام نهنگ؟

(۱۱۰۸-۲۸۰-۴)

چنینست رسم سرای سپنج

یکی زو تن آسان و دیگر به رنج

(۶۲۳-۱۶۸-۲)

(اسدی ۲۰-۱۹۸):

یکی حله دادش دگر کز شهان

جزو هیچکس را نبند در جهان

که را تن ز دردی هراسان شدی

چو پوشیدی آن را تن آسان شدی

(ویس ۱۳۸-۳۲۳):

نباید مر تو را مرز خراسان

هم ایدرباش دلشاد و تن آسان

تن آسانی

آسایش، آسودگی، رفاه:

چه جستی جز از تخت و تاج و نگین

تن آسانی و گنج ایران زمین

(۹۵۸-۶۳-۳)

همه یافتی، جنگ خیره مجوی

دل روشنت بآب تیره مشوی

یکی را همه بهره شهدست و قند

تن آسانی و ناز و بخت بلند

(۸۳-۲۳۹-۵)

(رودکی - نفیسی ۸۱۸):

ازو بی‌اندهی بگزین و شادی با تن آسانی

به تیمار جهان دل را چرا باید که بخشانی؟

(بخسانی از فعل خستن به معنی آزدن،

زخمی کردن)

(ناصر ۱۴-۴۲۹):

بگذر ای باد دلفروز خراسانی

بر یکی مانده به یمگان دره زندانی

برده این چرخ جفا پیشه بیدادی

از دلش راحت و از تنش تن آسانی

در شاهنامه گاه نیز به جای تن آسانی
«تن آسان» به کار رفته است:

تن آسان غم و رنج بار آورد
چو رنج آوری گنج بار آورد
(۷۸۰-۲۵۹-۴)

تناور

مرکب از تن + الف واسطه + ور [پسوند به
معنی دارنده، صاحب]: تنومند، فربه،
درشت، بزرگ:
بهی تناور گرفته به دست

دژم خفته بر جایگاه نشست
(۹-شیرویه ۸۹)

بهی = به (میوه)
تنبل (با پیش اول و سوم):
افسون، نیرنگ، بند، فریب:
ز تو تنبل و جادوی دور گشت

روانت بر دیو مزدور گشت
(۴-۲۰۶-۱۴۵۶)
نداند جز از تنبل و جادویی
فریب و بدانیشی و بدخویی
(۵-۲۶۵-۴۹۸)

(رودکی - نفیسی ۱۸۵):
همه به تنبل و بندست بازگشتن او
شرنگ نوش آمیغست و روی زرانود
(اسدی ۱۲-۳۹۶):

همانگه ز سرما جهان پاک شد
همه تنبل جادوان پاک [نسخ دیگر: خاک] شد
(ناصر ۹۹-۲۱):

بر خریدار فنون سخره و افسوس کنند
وانگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند

تند (با پیش اول)

بلندی، پشته، تپه:

تو با شاه بر شو به بالای تند
ز پیران لشکر مشو هیچ کند
(۳-۲۷۱-۳۳۱۷)

تنگ (با پیش اول و دوم)

کم، اندک، نازک، رقیق، نقیض انبوه:
هش و رای پیران تنگ داشتند
همه پند او را سبک داشتند
(۵-۱۶۰-۱۳۲۷)

همانا به مردی سبک داریم
به رای و به دانش تنگ داریم
(۶-۲۵۳-۵۹۱)

(منوچهری ۱۱۶):
ز فرق سرش باز کردم سبک
تسنگ تر ز پَر پشه چادری

تنگ (بازیر اول و سکون دوم)
«جوال» (لغت فرس)، «یک لنگ بار»
(جهانگیری - رشیدی):
ز اندازه لشکر شهریار

کم آمد درم تنگ سیصد هزار
(۸-نوشیروان ۴۲۵۶)

(اسدی ۴۱۵-۱۰۶):
سه گردون زرین شتالنگ بود
ز هر داروئی هفتصد تنگ بود
(شتالنگ = استخوان پاشنه پا، بزول،
بجول، قاپ)
(ناصر ۲۳۸-۱۸):

شعر او خوان که اندرو یابی
دُر بنهاده تنگ ها بر تنگ

تنگ (بتنگ) اندر آمدن

بسیار نزدیک شدن:

اگر شب رسی روز را باز گرد
بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
(۲-۱۹۶-۳۳۷)

چو آمد به تنگ اندر اسفندیار

دو پوشیده را دید چون نوبهار
(۶-۶۴۳)

* تنگ داشتن

سخت گرفتن:
زمانی میاسای از آموختن

اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد به فرهنگ دار
زمانه ز بازی بر او تنگ دار
(۴-۱۷۴۳)

تنگی

قحطی، تنگسالی:
همان به که تنگی بد اندر جهان
شده خشک خاک و گیا را دهان
(۲-۴۴-۲۰)

نیاید همی ز آسمان هیچ نم
همی برکشیدند نان با درم

توتیا

سنگی است که کوبیده و گرد آن را مانند
سورمه به چشم می مالند، در بیت زیر به
معنی گرد است:

نه بر شیخ و ریگش بروید گیا
زمینش روان ریگ چون توتیا
(۶-۱۸۴-۳۰۳)

(اسدی ۱۹۵-۴۵):

هم از بیخ او خاستی کیمیا

بدی برگ او چشم را توتیا
(حافظ ۴۱۵):

هرکس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

توختن

۱- جستن، خواستن [رزم، کینه]:
بدان آهگون خنجر نیو سوز
چو شیر ژیان با یلان رزم توز
(۵-۱۰۳-۳۰۵)

(دقیقی ۶-۱۱۱-۶۶۳):
همی تاخت آن باره تیز گرد
همی توخت کینه همی کشت مرد
(ناصر ۳۳۳-۳):

شاه رومی [: روز] چون هزیمت شد زما
شاه زنگی [: شب] کینه خواهد توختن
۲- گزاردن، ادا کردن، پس دادن [وام، فام]:
یکایک همه فام کین توختیم

همه شهر آباد او سوختیم
(۳-۱۹۵-۲۹۸۸)

از رودکی (لغت فرس، واژه کیچ کیچ = بهره بهره)
به جمله خواهم یکماهه بوس از تو بتا
به کیچ کیچ نخواهم که فام من توزی
۳- به دست آوردن و گرد کردن و با خود
بردن، تاراج کردن:

نهادند سر سوی آتشکده
بر آن کاخ و ایوان زر آرده
همه زند و استش همی سوختند
چه پرمایه تر بود بر توختند
(۶-۱۴۱-۸۶)

۴- سگالیدن، کردن:

ندانی همی جز بد آموختن

گسستن ز نیکی بدی توختن

(۱۵۷۹-۳۱۶-۶)

۵- گزاردن، بجا آوردن:

همی گفت شاهی کنم یک زمان

نشینم برین تخت بر شادمان

به از بندگی توختن شست سال

برآورده رنج و فرو برده یال

(۹ فرابین ۳)

تود

بر وزن و معنی توت، درخت توت:

ازین زیب خسرو مرا سود نیست

که بر پیش درگاه من تود نیست

(۸ نوشروان ۶۷۸)

تور

تورانی:

به بیژن نمود آنگهی هر دو تور

که بودند کشته فگنده به دور

(۵-۲۲۳-۲۳۴۸)

توری

منسوب به توران:

مقاتوره پوشید خفتان جنگ

بیامد یکی تیغ توری به چنگ

(۹ پرویز ۲۲۴۳)

توز = توژ

پوست بسیار محکم و بادوام درخت

خدنگ که روی کمان و سپر و زین

می پیچیدند. از چوب خدنگ تیر و نیزه و

زین می ساختند:

دو ابرو بسان کمان طراز

برو توز پوشیده از مشک ناز

(۱۵۷-۳۱۸)

(در بیت بالا خم ابرو به خم کمان و موی

ابرو به توز کمان تشبیه شده است)

بیگفتند چوگان کمان برگرفت

زه و توز ازو دست بر سر گرفت

(۶-۴۶-۶۲۲)

در بیت زیر از اسدی (۱۹-۲۱۱) معنی

توز روشن تر است:

بفرمود تا ساخت مرد فسون

کمانی ز پنجه من آهن فرون

ز زنجیر بر وی زهی ساختند

ز گردش پی و توز پرداختند

(اسدی ۱۲۷-۳):

شده تیر بالا کمان وار گوز

کمان دو ابرو شده سیم توژ

توزی

پارچه کتانی منسوب به شهر توز «جامه

تابستانی» (صحاح):

پوشید جاماسپ توزی قباي

فروید آمد از کوه بی رهنمای

(۶-۱۲۷-۱۸۱)

توش

۱- تاب و توان، زور و نیرو (به واژه توشه

نگاه کنید):

ببنداخت الکوس گریزی چو کوه

که از بیم او شد زواره ستوه

به زین اندر از زخم بی توش گشت

ز سپ اندر افتاد و بیهوش گشت

(۲-۱۶۵-۵۸۶)

شب و روز روشن روانش توی

دل و هوش و توش و توانش توی

(۳-۹۴-۱۴۴۷)

(ناصر ۲۳۳-۲):

در طاعت بی طاقت و بی توش چرایی

ای گاه ستمکاری باطاقت و باتوش

۲- خوراک، طعام، لوازم زندگی:

بیژن به منیژه گوید:

تو بشناس کاین مرد گوهر فروش

که خوالیگرش مر تو را داد توش

(۵-۶۸-۱۰۲۹)

ز بهر من آمد به توران فراز

و گرنه نبودش به گوهر نیاز

خورش ها بیاراست خوالیگرش

یکی پاک خوان از در مهترش

چو شد توش خورده شتاب آمدش

گران شد سرش رای خواب آمدش

(۱۱-۲۵۰-۱۰)

(ویس ۵۰۴-۶۵):

ز دل ها گشت بیدادی فراموش

توانگر شد هر آن کو بود بی توش

(سیاست نامه ۲۵): و رعیت را بی توش و

ضعیف حال و آواره کرده ام.

توشه

۱- تاب و توان، زور و نیرو (به واژه توش

نگاه کنید):

مرا دل سراسر پر از مهر تست

همه توشه جانم از چهر تست

(۱-۴۷-۱۴۷)

بدو گفت موبد انوشه بدی

همه مغز را فر و توشه بدی

(۹ پرویز ۱۰۷)

۲- خورد و خوراک، لوازم زندگی:

بسندہ کنم زین جهان گوشه ای

به کوشش فراز آورم توشه ای

(۱-۱۰۳-۴۰۸)

به پیلان گردون کش و گاو میش

سپه را همه توشه بردند پیش

(۱-۶۶-۲۷۲)

(رودکی - نفیسی ۴۱۷):

ور به نبرد آیدش ستاره بهرام

توشه شمشیر او شود به گروگان

(اسدی ۴۶۶-۶۲):

ز بی آبی آنجا که ویران بود

نشان مرد و ده ساز و کشت و درود

چنان کن که هر کس که آید ز راه

برد توشه زو رایگان سال و ماه.

(حافظ ۴۲۸):

نهادم عقل را ره توشه از می

ز شهر هستیش کردم روانه

۳- زاد و توشه راه آخرت که مراد

نیکوکاری و ثوابست:

اگر توشه مان نیکنامی بود

روان ها بر آن سرگرمی بود

(۱-۲۲۲-۱۲۹۷)

کنون هرچ دانید کز کردگار

بود رستگاری به روز شمار

بجوید و آن توشه ره کنید

بکوشید تا رنج کوتاه کنید

(۱-۹۷-۲۹۹)

(اسدی ۴-۳):

پناه روانست دین از نهاد

کلید بهشت و ترازوی داد

در رستگاری ورا از خدای
ره توبه و توشه آن سرای
(ناصر، ۳۳۵-۶):
توشه تو علم و طاعتست درین راه
سفره دل را بدین دو توشه بیاگن
(ویس، ۵۱-۳۲):
تو را گر هیچ دانش یار بودی...
نجستی زین جهان جفت جوان را
ولیکن توشه جستی آن جهان را

توفیدن

غریدن، خروشیدن:
بیامد به ایران سپه برگذشت
بتوفید از آواز او کوه و دشت
(۷۷۲-۱۱۸-۲):
بتوفید شهر و برآمد خروش
تو گفתי همی کر کند نعره گوش
(۱۱۵۹-۷۶-۵):
(اسدی ۲۸۸-۴۷):
ز توفیدن بوق و از بانگ نیز
همه بیشه بد چون خزان برگریز
توقیع (بر وزن توضیح - تازی)

۱- نامه، فرمان، دستخط:
به پاسخ چنین بد به توقیع شاه
که آنکس که خشنود بد بر گناه
(۸ نوشروان ۳۶۶۱):
۲- مهر و امضای نامه، فرمان:
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید
نگه کرد و توقیع پرویز دید
(۹ پرویز ۳۱۹۲):
تهم (به فتح اول و دوم)

نیرومند، دلیر. «اوستایی تخم taxma در
فرس هخامنشی و گات‌ها و سایر
قسمت‌های اوستا به معنی دلیر و پهلوان
است» (پورداد، یشت‌ها، ۲-۱۳۹ و
یادداشت‌های گات‌ها، ۲۱۱، ۲۱۲):
تهم رستم نیو با تیغ تیز
برآورد ازیشان دم رستخیز
(۱۲۷۳-۱۵۸-۵)

تهمتن

مركب از تهم : [نیرومند، دلیر] + تن:
عنوان و لقب رستم:
برفتم من از پیش تا با تو شاه
بگویم که آمد تهمتن ز راه
(۷۵۲-۵۲-۵):
«... در واقع تهمتن معنی کلمه رستم است.
چه رستم که رستم نیز گویم مركب است
از دو جزء: نخستین جزء آن با واژه
اوستائی رثود raod که به معنی روییدن و
رستن است، یکی است و دومین جزء
همان تخم (به واژه تهم نگاه کنید)
می‌باشد...»

در اسم گسته هم نیز کامه تهم به هیئت اصلی
خود باقیست. وجه اشتقاقی که در پرهان
قاطع از برای تهمتن نوشته شده: «بی‌همتا
تن یعنی تنی که عدیل و نظیر نداشته
باشد» درست نیست. (پورداد، یشت‌ها،
۲-۱۳۹ و یادداشت‌های گات‌ها، ۲۱۱،
۲۱۲)

تیر

۱- ستاره عطارد که آن را دبیر فلک نیز

خوانند (به واژه چرخ نگاه کنید):
شبی چون شبه روی شسته به قیر

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
(۵-۶-۱)

۲- چهارمین ماه سال و نخستین ماه تابستان:
هوا خوش گوار و زمین پرنگار

تو گفתי به تیر اندر آمد بهار
(۸۱۵-۲۱۳-۶)

تیره‌روان

دلنگ، دل‌آزده، دردمند، اندوه‌مند:
بر آن سایه بنشست مرد جوان

پر از درد، پیچان و تیره‌روان
(۲۰۲-۲۰-۶)

همی گفت کای داور کردگار

غم آمد مرا بهره زین روزگار
ورا دید با دیدگان پر زخون

به زیر زَنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای پاک مرد جوان

چرای پر از درد و تیره روان
(۲۰۷-۲۰-۶)

تیز

۱- تندخو، بدخو، کسی که آهستگی
ندارد و زود از جا در می‌رود:

گودرز به طوس می‌گوید:
تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای

پدر تیز بود و تو دیوانه‌ای
(۳۶۴۱-۲۴۰-۳)

۲- زود، بی‌درنگ، به شتاب (نقیض کند):
بنه نامه و نام یزدان بخوان

بگردان عنان تیز و لختی ممان
(۳۷۱۳-۲۴۵-۳)

تیزی

شتاب (نقیض کندی):

همی رفت با رای و هوش و درنگ
که تیزی پشیمانی آرد به جنگ
(۳۳۹-۲۵۶-۵)

تیغ

(بجز معنی‌های معروف)، سر، قله، فراز،
قله کوه:

چو بهرام بر شد به بالای تیغ
بغرید بر سان غرنده میغ
(۵۵۵-۴۴-۴)

چو خورشید بر تیغ گنبد شود
که خواب و خورد سپهید شود
(۳۱۹۰-۲۰۹-۳)

(اسدی ۱۶۴-۱۰):

چو کشتی مهرج و ایران گروه
بدیدندی از تیغ آن برز کوه

تیماز

اندوه، گرم و گداز، دلنگی:
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه
ز تیمار گیتی برو شد سیاه
(۳۸-۳۰-۱)

همه دیده پر آب و دل پر زخون
نشسته به تیمار و گرم اندرون
(۴۷۰-۱۰۷-۱)

نباید که باشی بدین تنگدل
ز تیمار یابد تو را زنگ دل
(۱۴۱۵-۱۶۶-۵)

(رودکی - نفیسی ۸۱۸):

ازو بی‌اندهی بگزین و شادی با تن‌آسانی
به تیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی